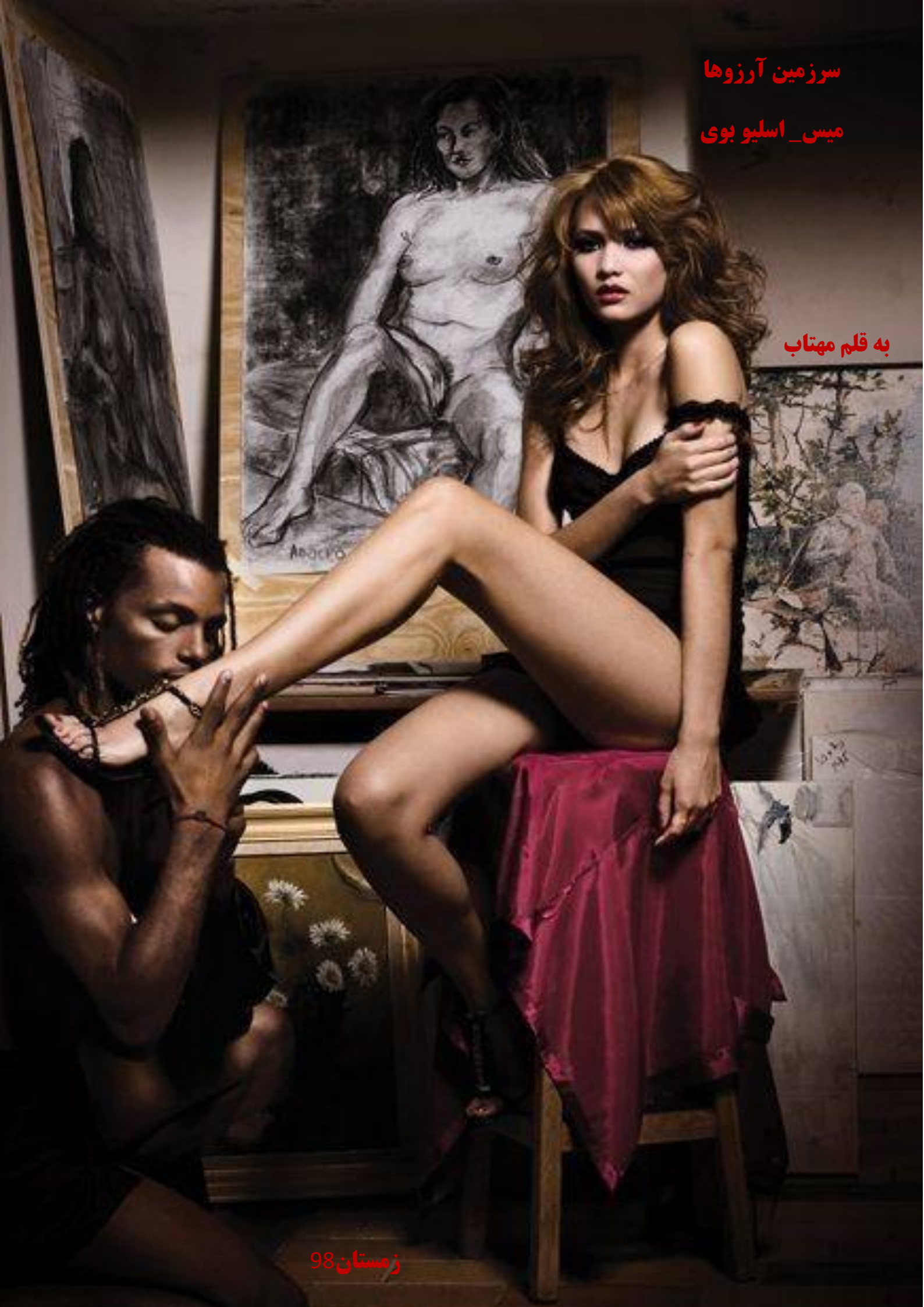


سرزمین آرزوها

میس_اسلیو بوی

به قلم مهتاب



کنج قفس توی خودم جمع شده بودم و بی حوصله به بقیه قفس های دیگه و پسر هایی که توش مثل من نشسته یا خوابیده بودن نگاه میکردم.

کلافه نفسم رو به بیرون فوت کردم، روز های کسل کننده ای که انگار تمومی نداشت.

حدود دو سالیه که اسیر شدم و به این جزیره آورده شدم.

دو ساله که توی این قفس کوچیک آهنی زندگی میکنم و دیگه باورم شده یه سگم، یه حیوون بی ارزش.

اصلا یادم رفته چجوری حرف میزدم، چجوری راه میرفتم، چجوری غذا میخوردم.

الان فقط پارس میکنم و اگر روزی من رو از قفس بیرون بیارن چهار دست و پا راه میرم و بدون استفاده از دستم فقط با دهن غذا میخورم.

اما انگار روحم کسی من رو نمیبینه، بعد از تربیتم هیچ کس باهام کاری نداره حتی گاهی یادشون میره بهم غذا بدن.

دلم تنگ شده برای هوای آزاد و قدم زدن زیر آفتاب توی شن های ساحل.

دلم برای لنا تنگ شده..

دلم برای دفتر کوچیکم توی اداره پست تنگ شده.

دلم برای قهوه های بد مزه ادوارد تنگ شده.

حتما لنا بعد از اینکه کمی دنبالم گشت و از پیدا کردنم نا امید شد با مرد دیگه ای آشنا شده و دیگه من رو به خاطر نداره.

خوب حق داره ولی با تصور چنین چیزی هم حسادت میکنم.

با صدای گریه پسری که قفسش جلوی در ورودی قرار داره از فکر بیرون میام..

بچه های بیچاره..

پسر های جدیدی که آوردن بعضی هاشون خیلی کوچیک بودن، شاید پونزده یا شونزده ساله.
بی تجربه و ضعیف..

وقتی از ترس خودشون رو خیس میکنن یاد روزهای اول خودم میوفتم، وقتی زیر دست یکی از بانو ها شلاق میخوردم و گاهی خودم رو خیس میکردم.

اونجا بود که موج تحقیر های بانو به سمتم روونه میشد و بعد تحریک شدن بی اختیارم...

راستی دو سالی هست که ارضا نشدم، انگار دیگه این عضو رو فراموش کردم و دیگه به غیر از تخلیه مثانه استفاده دیگه ای نداره..

یادش بخیر چه روزهای خوبی با لنا داشتم، چه شب هایی که تا صبح رابطه های داغی داشتیم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲

توی فکر بودم و به پسرک بیچاره نگاه میکردم که در سالن باز شد و در کمال تعجب دیدم که بانو ماریانا با شلاقی در دست وارد شد.

این بانوی زیبا رو فقط یک بار دیده بودم و تا به حال به اینجا نیومده بوده.

خانوم زیبا و قد بلند با کمر باریک و باسن برجسته و سینه های گرد و خوشفرم، پاهای کشیده و خوشتراش و موهای بلوطی که اون رو دم اسبی بسته بود.

لباس چرم کوتاه که تا زیر باسن شون میرسید و کفش های پاشنه بلندی که بند هاش رو روی ساق پاهاش بسته بود و زیبایی شون رو دو چندان میکرد.

دو بانوی دیگه ای که همیشه به ما رسیدگی میکردن پشت سرشون وارد سالن شدن.

همه برده ها از ترس توی خودشون جمع شده بودن و چشم های وحشت زده بهشون نگاه میکردن.

اما من با آرامش یه گوشه کز و بهشون نگاه کردم.

مزیت نادیده گرفتن این بود که هیچ وقت کسی کاری به کارم نداشت و هیچ وقت برای کسی مهم نبودم.

شاید هم بخاطر پوست سیاهم بود که کسی رغبت نمیکرد بهم نگاه کنه.

همه خانوم ها مرد های سفید و زیبا رو میپسندیدن و من بخاطر متفاوت بودنم هیچ وقت مورد توجه کسی نبودم.

بانو ماریانا تمام قفس ها رو با دقت نگاه کردن و به تمام پسر ها رو با وسواس از نظر گذرونندن.

با دسته شلاق التشون رو واری میکردن و با پوزخندی اون ها رو به تمسخر میگرفتن.

زمان زیادی طول کشید تا به قفس من رسیدن و بی تفاوت از کنارم رد شدن اما چند قدم از قفس دور نشده بودن که سر جاشون وایسادن و با تعجب به طرف من برگشتن.

با نگاه پر صلابت شون ضربان قلبم بالا رفته بود و بعد از سال ها ترس عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۳

جلوی قفسم روی زانوهاشون نشستن و نگاه دقیقی بهم کردن.

میدونستم چقدر ایشون خشن و بی رحم هستن.

اما برای من ترس معنا نداشت.

درک نمیکردم بقیه چرا از یه زن به این صورت میترسن.

درد کشیدن برام حکم نفس داشت..

من درد رو دوست داشتم..

ذره ذره وجودم اون رو می طلبید..

با سرسختی به چشم هاشون نگاه کردم..

بانو نگاهی به چشم های گستاخم کردن دسته شلاق رو داخل آوردن تا مثل بقیه التم رو واریسی کنن اما پاهام رو محکم بستم و دسته شلاق مابین پاهام موند..

بانو نگاه معنا داری کردن و بدون اینکه تلاشی برای بیرون آوردن شلاق کنن اون رو رها کردن و از جلوی قفس بلند شدن.

شلاق یکی از بانو ها رو توی یه حرکت از توی دستش بیرون آوردن و اون رو توی هوا تگون دادن و بعد روی شانه بانو سارا فرود آوردن.

سارا ناله ای کرد و جلوی پاهای بانو زانو زد:

-عفو بفرمائید بانوی من چه قصوری کردم؟

لطفا بفرمائید

- چرا من نباید از وجود چنین برده ای با خبر باشم؟

-با..بانو..اون برده سیاه بی ارزش تر..

حرفش تموم نشده بود که دوباره شلاق بالا رفت و روی کمرش فرود اومد:

-خفه شو احمق

صدای برش هوا توسط اون شلاق ترس عجیبی به دل همه انداخت اما من محو قدرت و زیبایی ایشون شده بودم.

چیزی توی وجودم به جوش و خروش افتاده بود.

قلبم جور دیگه ای بنای تپیدن گذاشته بود..

پروانه های رنگی دورم به پرواز دراومده بودن و شیرینی عجیبی توی دهنم حس میکردم:

-تا یک ساعت دیگه این برده حمام کرده و آماده توی اتاق من باشه

شلاق رو روی زمین انداختن، به طرفم برگشتن و به چشم هام نگاه پر غروری کردن و از سالن خارج شدن.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۴

با رفتن بانو ماریانا همه چیز به حالت قبل برگشت.

پسر ها آروم توی قفس هاشون دراز کشیدن و به من بی تفاوت و دو بانو خیره شدم.

سارا که غرورش بین برده ها خورد شده بود عصبی در قفس رو باز کرد.

زنجیرم رو گرفت و با حرص من رو از قفس بیرون کشیدن:

-راه بیوفت حیوون..

حالا یه برده سیاه برزنگی هم مهم شده..

بدبخت تو حتی لیاقت نداری کفشای من و بلیسی..

بی توجه به غر غر ها و تحقیر هاش چهار دست و پا دنبالش از سالن بیرون رفتم.

شاید اگر کس دیگه ای بود با تحقیر هاش تحریک میشد یا ناراحت میشد.

اما وز وز های این زن برای من اهمیتی نداشت.

اون حتی اصول اولیه تحقیر کردن رو هم بلد نبود..

پوزخندی به حرف هاش زدم..

اگر در شرایط عادی بودم هرگز به این زن نگاه هم نمیکردم.

وارد محوطه بزرگ و چمن کاری شده ای شدیم که دور تا دور ساختمان های بزرگ و سالن هایی شبیه زندان قرار داشت.

بعد از گذشتن از محوطه وارد ساختمان قدیمی شدیم.

بعد از پایین رفتن از پله ها وارد حمومی قدیمی شدیم.

کاشی هایی که جرم گرفته و سرامیک های کثیف و بوی فاضلاب تنها چیزی بود که توی نگاه اول توجه رو جلب میکرد.

فرستی برای کنجکاو نداشتم سارا من رو وسط سالن رها کرد و با شلنگ به طرفم اومد.

آب سرد رو باز کرد و با بدجنسی روی بدنم گرفت.

کمی لرز کردم اما سعی کردم توی چهره ام نشون ندم.

نمیخواستم با دیدن عجز و ناتوانیم حس قدرت کنه.

وقتی بی تفاوتیم رو دید با حرص داد زد:

-آهای دختر بیا این سگ بوگندو رو بشور بانو ماریانا منتظره.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۵

بلافاصله بعد از دستور سارا دختری نحیف و لاغر اندام که بدنش پر از زخم های قدیمی و جدید و اثرات شلاق بود با سطل بزرگی که به همراه داشت وارد حموم شد و همون طور که به سختی حرکت میکرد به طرف من اومد:

-گمشو یه صندلی هم برای من بیار

-چشم بانو

دختر سطل رو کنار من گذاشت و با عجله از حمام بیرون زد و بعد از چند دقیقه با صندلی چوبی وارد شد و اون رو کنار سارا گذاشت:

-بفرمائید بانو

-بجنب برو سر کارت..عجله کن اگر دیر برسیم و بانو ماریانا عصبانی بشن همینجا دفنت میکنم
دختر هول زده چشمی گفت و کنارم زانو زد.

با دیدن داغ بردگی به اسم بانو ماریانا روی باسن دختر حس عجیبی بهم دست داد.
شاید خوب باشه که مال کسی باشی!

توی این جزیره من تنها برده ای بودم که روم داغ بردگی نخورده بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم اما حالا کمی گیج شدم نمیدونم دقیقا چی میخوام؟

دختر سطل آب و کفی که درست کرده بود رو جلو کشید.

برس نرمی که به همراه داشت رو داخل سطل زد و بعد از خیس شدن اون رو روی کمرم کشید.
با مهارت تمام بدنم رو می شست و مواظب بود اذیت نشم.

این نشون میداد کارش رو خوب بلده و هر روز کلی برده مثل من رو نظافت میکنه.

وقتی ازم خواست یه پام رو بالا بدم تا التم رو هم بشوره به معنای واقعی خجالت کشیدم.

شرم آور بود یه دختر توی چنین وضعیتی تمام اندام خصوصیت رو ببینه.

کارش که به پایان رسید سارا بلند شد و دوباره آب سرد رو باز کرد و کف های روی بدنم رو شست.

تمام تنم از سرما مور مور شده بود اما برای این زن هیچ چیزی مهم نبود گویا فقط میخواست عقده هاش رو خالی کنه.

بعد از آب کشی، دختر بدنم رو خشک کرد و وقتی آماده شدم سارا زنجیرم رو کشید و دوباره دنبالش راه افتادم.

اینبار از در دیگه ساختمون خارج شدیم و بعد گذشتن از محوطه سر سبز و گلکاری شده ای که چند تا برده مشغول کار بود به قصر با شکوهی رسیدیم.

نگهبانی که جلوی در ورودی وایساده بود با دیدن سارا در رو باز کرد و اجازه ورود داد.

توی حیاط قصر و خارج از اونجا برده ها مشغول کار بودن اما داخل قصر خبری از برده های لخت نبود.

تمام خدمتکار ها با لباس مخصوص مشغول رسیدگی به امور بودن.

بعد از گذشتن از پله ها جلوی در زیبا و کار شده ای ایستادیم.

سارا تقه ای به در زد و وقتی اجازه ورود صادر پشت سرش وارد اتاق شدیم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۶

برای قدم برداشتن تعلل میکردم نمیدونم چرا به اینجا که رسیدم حس غریبی داشتم.

سارا به پهلوم ضربه ای زد و با حرص زیرگوشم زمزمه کرد:

-راه بیوفت حیوون بدبخت..

نفسم رو حبس کردم و قدم به جلو برداشتم، تنم کمی می لرزید اما سعی داشتم محکم بنظر برسم، با تعاریفی که در طول این دو سال از بانو ماریانا شنیده بودم اکنون حس می کرد که پا به اتاق یه هیولا میذارم.

با زانوهای سست از چهارچوب در گذشتم و وارد شدم، بلافاصله در رو پشت سرم بستن.

نگاهم رو بالا گرفته بود پر غرور قدم برداشتم، دلم نمی خواست فکر کنن ترسیدم.

و اونجا بود که بانو ماریانا روی مبل سلطنتی دیدم.

ساق پاهای کشیده شون حتی از دور هم زیبا به نظر میرسی.

دو برده مرد لخت در حال که تنها پوشش اونها شورت بود پشت سر بانو ایستاده بودن و ایشون رو باد میزدن.

برده دیگه ای زیر پاهاشون چمباتمه زده بود و بانو یکی از پاهاش رو روی کمرش گذاشته بود و معلوم بود پاشنه اش توی گوشت پسر فرو رفته.

برده دیگه ای در کنارشون زانو زده بود و جام شراب شون رو توی دست نگهداشته بود.

سارا تعظیم بلند بالایی کرد و بانو اشاره کرد تا جلوتر بریم .

سارا زنجیرم رو کشید و با هم تا نزدیک جایگاه پیش رفتیم.

سارا سر به زیر ایستاده بود و منتظر دستور بود.

بانو دست هاشون رو بهم کوبیدن:

-همه بیرون

بلافاصله برده ها هر چیزی که در دست داشتن سر جاشون گذاشتن و از در دیگه اتاق خارج شدند.

و بعد رو به سارا کردن و گفتن: زنجیرش رو باز کن و برو

سارا سریع اطاعت کرد، زنجیرم رو باز کرد و بعد از تعظیمی از اتاق خارج شد.

حالا من مونده بودم و بانو و ترسی که توی دلم رخنه کرده بود.

چند ثانیه ای فقط بهم خیره شده بودن و من رو برانداز میکردن و من زیر نگاه مستقیم شون ذوب میشدم.

بالاخره از جاشون بلند شدن و با قدم های محکم به طرفم اومدن.

صدای قدم هاشون ترس عجیبی به دلم انداخته بود اما نمیخواستم چیزی بفهمه.

آروم دورم قدمی زدن و شلاق رو نوازش وار روی بدنم کشیدن.

حرکت شلاق روی پوستم باعث میشد حس ضعف کنم، حسی که تا به حال تجربه نکرده بودم.

دیدن پاهای خوشتراش شون باعث میشد دلم بخواد اونها رو بپرستم.

تمام این احساسات تازه جوانه زده توی وجودم گیجم میکرد.

بالاخره دست از کار کشیدن ،یکی از پاهاشون رو روی کتفم گذاشت و پاشنه کفش رو توی پوستم فرو کردن:

-برده گستاخی هستی و من از تربیت چنین سگ هایی بیشتر لذت میبرم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۷

سرم رو بالا اوردم و بهشون نگاه کردم.

ملکه ای که در عین زیبایی با ابهت و جسور به نظر میرسید.

تا به حال زنی مثل ایشون رو توی تمام عمرم ندیده بودم.

اما سوالی بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود.

با وجود این همه امکانات و برده های زیاد چرا باید به برده سیاه چرده ای مثل من توجه نشون بدن؟

برده ای که دو سال کنج یه قفس زندگی کرد و هیچ کس بهش توجهی نمیکرد؟

حتی توی زندگی گذشته ام به غیر از لنا کسی من رو نمی خواست.

با صدای پوزخندشون به خودم اومدم و تازه متوجه شدم بهشون زل زدم.

ولی عجیب بود که با این پوزخند چیزی توی وجودم به جوش و خروش افتاد.

حسی ناشناخته و جدیدی که نه تنها برام آزار دهنده نبود بلکه لذت هم میبرد.

اره اون پوزخند باعث شد بدنم گر بگیره. داغ بشم و حرارت بدنم بالا بره.

بانو زنجیرم رو کشیدن، روی تخت پادشاهی نشست و من رو جلو کشیدن.

حالا توی این زاویه کمی ازشون میترسیدم و دلیلش رو نمیدونستم.

کمی به طرفم خم شد و با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد و شستش رو روی لب هام کشید.

مسخ این نوازش بودم که بی امان سیلی محکمی روی صورتم نشست.

چشم هام رو بستم، نه بخاطر درد ناچیزش، نه!

بخاطر لذتی که بردم، نمیخواستم به این زودی بفهمه من رو تصاحب کرده.

دوباره کارش رو با مهارت انجام داد و بعد از نوازش سیلی محکمی زد:

چشم هات رو باز کن

به سرعت اطاعت کردم و چشم هام رو باز کردم:

آفرین حیوون خوب

با تشویقش لبخند کوچیکی واقعا دلم میخواست کاری کنم باز هم تشویقم کنه، باز هم بهم بگه آفرین.

دوباره نوازش ها از سر گرفته شد و بلافاصله سیلی دیگه ای روی صورتم نواخته شد.

این جادوگر تونسته بود با چند سیلی من رو رام کنه.

صدای نفس های تند و کشارم باعث میشد از خودم بدم بیاد چون نشون میداد که لذت میبرم و برای ادامه داشتنش هر کاری میکنم.

بالاخره دست از زدن برداشت. موهام رو نرم نوازش کرد و بعد چنگی زد و سرم رو به پایین هول داد تا بوت هاش درست در چند میلی متری لب هام رسید:

-پسر خوب حالا کفش هام رو با زبونت تمیز کن

با شنیدن این حرف خواستم امتناع کنم، من نمیخواستم اینقدر تحقیر بشم.

نمیخواستم کفش یه خانوم رو لیس بزنم.

خواستم سرم رو بلند کنم اما مانع شد و همون جور که موهام رو نوازش میکرد دوباره گفت:

-بجنب پسر خوب..کفشام و تمیز کن

انگار مسخ شده بودم،

انگار این زن من رو جادو کرده بود.

انگار این نوازش ها برام حکم نفس رو داشت.

بدون مخالفت زبونم رو بیرون آوردم و روی بوت چرمی کشیدم که بوش من رو مست و مدهوش کرده بود.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۸

بوی چرم خالص مشامم رو پر کرده بود و من تصمیم داشتم برای یک بار هم که شده اینکار رو تجربه کنم.

زبونم رو بیرون آوردم و روی بوت کشیدم و عطرش رو وارد ریه هام کردم.

تا به حال فکر نکرده بودم تمیز کردن کفش یه بانو چقدر میتونه لذت بخش باشه.

اینقدر محو اینکار شده بودم که نفهمیدم کی بانو موهام رو رها کرد و به مبل تکیه داد.

به خودم که اومدم بوت هاشون غرق آب دهنم بود و از تمیزی برق میزد.

حاضر بودم هر کاری کنم تا اجازه بدن بوت هاشون رو در بیارم و پاهای زیباشون رو هم با زبونم تمیز کنم.

نفهمیدم چطور شد که خودم با رضایت تن به این حقارت دادم؟!

با بهت سر بلند کردم و به بانو نگاه کردم که مغرور و با پوزخند تحقیر آمیزی بهم نگاه میکرد. نفس نفس میزد و از نگاه بانو خجالت میکشیدم اما از طرفی هم احساس کوچیکی میکردم و دوست داشتم به کارشون ادامه بدن.

کمی که گذشت بانو پاش رو روی کتفم گذاشتن و من رو به عقب هول دادن و از جاشون بلند شدن.

بدون اینکه بهم نگاه کنن به طرف در رفتن:

-راه بیوفت حیوون

عجیب بود چرا من رو به زنجیر نمیکشید؟

چرا هیچ زور و اجباری در کار نبود و من مثل یه حیوون دست آموز و رام شده همراه شون میرفتم؟

از اتاقی که توش بودیم بیرون رفتیم و بعد از گذشتن از راهرویی جلوی اتاقی ایستادیم.

بانو در رو باز کرد و پشت سرشون وارد شدم.

در که پشت سرم بسته شد با ترس به عقب نگاه کردم.

توی این اتاق مخوف احساس ترس میکردم.

اتاق تقریبا توی تاریکی فرو رفته بود و همین باعث خوفناک شدن محیط میشد با وجود ابزار آلات شکنجه و زنجیرهایی که از سقف اویزون بود و شلاق های آویزان شده از سقف.

بانو به طرف قفسی رفت و برده ای که ترسیده توی خودش جمع شده بود رو بیرون کشید.

اما بانو بیتوجه به ترسش اون رو به طرف تخته ایکس برد و با حوصله دست و پاهاش رو بست.

با هر حرکت بانو حسادت توی وجودم رخنه کرد و صدای نفس هام هم نشون دهنده اوج

عصبانیتهم بود.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۹

من همونجا جلوی در ایستاده بودم و به حرکات بانو نگاه میکردم.

انگار ایشون من رو دیگه نمیدیدن، انگار یه شی بی ارزش بودم. یا اصلا توی این اتاق وجودم خارجی ندارم.

با اینکه هیچ وقت آدم زود رنج نبودم اما حس میکردم بخاطر این بی توحهی بغض سنگینی توی گلوم نشست.

بانو دست و پای پسر رو بست و چیستیتیش رو باز کرد و سپس به طرف شلاق های آویزان شده رفت.

وقتی شلاق ها رو انتخاب کرد و پشت سر پسر ایستاد و اون رو توی هوا چرخوند و روی بدن پسر فرود آورد من فقط محو زیبایی و شکوه بانو بودم.

باز شلاق بالا رفت و ضربه دیگه ای روی پوست پسر زده شد و صدای نعره اش به گوشم رسید تمام پوست تنم واکنش نشون داد و آرزو کردم کاش جای اون بودم.

کاش بانو به من لطف میکردن و من جای اون برده بودم.

حالا دیگه از اون پسر گستاخ و جسور خبری نبود و حاضر بودم برای اینکه بانو بهم گوشه چشمی نشون بدن هر کاری کنم.

بالاخره کار بانو تموم شد، شلاق رو زمین گذاشت و دست و پاهای پسر و باز کرد.

روی مبل نشست و به پسر دستور داد روبروش زانو بزنه.

و بعد نگاه تحقیر آمیزی به پسر کرد:

ج.ق بزن حیوون

ذره ذره وجودم به جوش و خروش افتاده بود.

ال.تم خودش رو به در و دیوار میکوبید برای آزادی.

خود ارضایی در مقابل بانو میتونست خیلی تحقیر آمیز باشه.

پسر با حرصی عجیب ال.تش رو توی دستش گرفت و با نگاهی به بوت های بانو شروع کرد.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۰

لعنتی!

التم در حال انفجار بود و خودش رو به در و دیوار میکوبید.

دلم میخواست من جای اون پسر بودم،زیر پاهای بانو توی اون وضعیت تحقیر آمیز نشسته بودم و برای رهایی تلاش میکردم.

نمیدونم چی شد؟

توی چند ساعت چجوری ورق برگشت و بدون اینکه زور و اجباری باشه میخواستم که به بانو التماس کنم و بخوام من رو تنبیه و تحقیر کنه.

بخوام که بهم توجه کنه و من رو مال خودش کنه.

نفهمیدم چی شد،بی اختیار جلو رفتم،زیر پاهای بانو زانو زدم و با نفرت به اون پسر خیره شدم.

دلم نمی خواست کسی جز من کنار بانو باشه،ایشون و فقط واسه خودم میخواستم.

چند لحظه ای بیشتر طول نکشید که پسر بی توجه به نگاه های کینه توزانه من ارضا شد و تمام آب منیش رو روی زمین تخلیه کرد و همونجا دراز کشید.

صدای نفس نفس زدن هاش حالم رو بد میکرد اما سعی میکردم آروم باشم.

چند ثانیه بعد بانو لگدی به پهلوش زد:

_گندی رو که زدی تمیز کن و گمشو از اتاق بیرون

پسر بی جون بلند شد و در کمال تعجب دیدم که دولا شد و ابش رو که روی زمین ریخته بود لیس زد.

وقتی همه جا رو با زبونش تمیز کرد جلو تر اومد.

با احترام پاهای بانو رو بالا آورد و به کف کفش هاشون بوسه ای زد و چهار دست و پا از اتاق خارج شد.

با هر حرکت پسر بیشتر تحریک میشدم و کنترل کردن خودم سخت تر بود.

با شهوت آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به طرف بانو برگشتم.

داشتم جون میدادم که من هم آزاد بشم و چنین لحظاتی رو تجربه کنم.

با عجز و التماس به بانو خیره شدم اما ایشون بی اونکه حتی نیم نگاهی بهم کنه از جاشون بلند شد و به طرف کمده رفت.

بعد از چند دقیقه با قلاده ای که توی دستشون بود برگشتن.

از تصور اینکه اون مال منه چشم هام از شادی برق زد.

بانو با همون غرور دوباره روی مبل نشست و قلاده رو دور گردنم بست.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۱

از بستن شدن قلاده به گردنم دو روزی بود میگذشت و بعد از اون زندگیم رنگ و بوی دیگه ای به خودش گرفته بود.

بعد از اون برده شخصی بانو بودم و دیگه به اون سالن برنگشتم.

بعد از اینکه مال ایشون شدم توی اتاقشون زندگی میکنم.

اما وظایف زیادی روی گردنم گذاشته شده، وظایفی که با کمال میل و افتخار انجام شون میدم. مثل بیدار کردن شون از خواب، آماده کردن لباس هاشون و غیره....

همون طور که توی فکرم بودم و به زندگی جدیدم فکر میکردم لیف رو نرم روی پوست لطیف بانو کشیدم و پوستی که به نرمی و طراوت پوست بچه بود بدون کوچک ترین لکی.

بهشون نگاه کردم که در آرامش توی وان دراز کشیده بودن و چشم هاشون رو بسته بودن و صدای نفس های آروم شون نشون میداد به خواب رفتن. کارم که با دست هاشون تموم شد برای اینکه بی اجازه به بقیه اندام شون دست نزنم شامپو رو برداشتم و موهاشون رو آروم کف مالی کردم و پوست سرشون رو ماساژ دادم.

با کاسه روی موهاشون آب ریختم و کف ها رو شستم که بانو تکونی به خودشون دادن:

-کافیه..برو زیر دوش خودت و خیس کن تا پیام

نفس لرزونم رو به بیرون فوت کردم و به طرف دوش رفتم.

نمی دونم قرار بود چکار کنن اما امیدوار بودم به بنده شون نظری کنن و کمی باهاش بازی کنن.

آب سرد رو باز کردم زیرش وایسادم تا کمی از خنک بشم.

دیگه تحمل نداشتم، تمام تنم برای درد کشیدن فریاد میکشید، حاضر بودم برای تحقیر شدن هر کاری کنم.

اما این قفس لعنتی اجازه نمیداد آروم بگیرم و بیشتر عصبیم میکرد.

بالاخره بانو از توی وان بلند شدن نگاهم روی اندام زیباشون مونده بود که قطرات آب روش به پایین میلغزید و زیادی هوس انگیز به نظر میرسید.

با قدم کوتاه به طرف شلاق شون رفتم و بعد از برداشتنش به طرفم اومد.

با دیدن شلاق آب دهنم رو قورت دادم نمیدونستم باید بترسم یا از خوشحالی بخندم.

به شلاق زل زده بودم که بانو به دوش اشاره کرد:

-اب و ببیند

سریع آب رو بستم و منتظر شدم.

بانو جلو اومدن و با دسته شلاق ضربه ای به قفس دور التم زدن.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۲

با ضربه ای که به التم زدن درد وحشتناکی بین پاهام پیچید.

اینقدر تحریک شده بودم که این ضربه آروم هم درد بدی برام به ارمغان آورد.

حدود دوسال بود این قفس لعنتی دور التم بسته شده.

در واقع دو ساله که ارضا نشده بودم و حالا اینقدری تحریک شده بودم که بیطاقتم.

منی که ادعا میکردم در برابر درد مقاومم حالا حلقه زدن اشک رو توی چشم هام به خوبی حس میکردم:

- چند وقت این کوچولو توی قفسه؟

-دو..دو سال بانو

-جالبه..یعنی عملا به هیچ دردی نمیخوره..

چطوره این کلید و بندازم توی فاضلاب و بزارم تا آخر عمر همون تو بمونه؟

-بانوی من رحم کنید..با سگ بیچاره تون اینکارو نکنید..لطفا..

بانو پوزخندی زدن و بیضه های باد کرده ام رو توی مشت گرفتن و فشار دادن،لب های خیس

شون رو روی گردنم کشیدن و هوس آلود پچ زدن:

-راضیم کن

کمی فکر کردم. چکار میتونستم کنم؟

چی میتونستم بگم تا آزاد بشم، تا دلشون رو به رحم بیارم.

بالاخره با چیزی به ذهنم رسید زانو زدم، شلاق شون رو توی دستم گرفتم و محترمانه به طرف شون گرفتم:

-بانوی من لطفا این سگ حقیر و تنبیه کنید.. به پاهاتون میوفتم.. من رو بزنید

به بنده حقیر لطف کنید

بانو قهقهه ای زدن:

-سگ بیچاره.. ببین واسه آزادی التش حاضره تنبیه بشه..

با پوزخندی که زدن کلید رو از دور گردن شون در آوردن و قفل چیستیتی رو باز کردن اما نگاه خطرناک شون میگفت که ساعت های آینده برام زیادی دردناک خواهد بود، هر چند از درد ابایی نداشتم، من عاشق درد بودم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۳

با باز شدن چیستیتی نفس عمیقی کشیدم، انگار باد سنگینی از روی دوشم برداشته شد.

انگار خودم سال ها توی قفس بودم و حالا آزاد شدم.

بانو به ارومی التم رو توی دستش گرفت و کمی ماساژ داد.

مثل تشنه ای بودم که تازه به آب رسیده، سفت شدن التم رو بین انگشت هاش به خوبی حس میکردم.

اهی کشیدم و چشم بستم.

لذت تمام وجودم رو در بر گرفته بود، لذتی وصف ناپذیر.

بانو دستش رو لای پاهاش برد و انگشت هاش روی آلت خیس خودشون کشید و دوباره ک.یرم رو توی دستش گرفت.

خیسی و لزجی آبش باعث میشد دستش راحت تر حرکت کنه، با هر حرکت گویی به بدنم الکتریسیته وصل میشد و تنم واکنش نشون میداد.

انگار به تمام بدنم شوک وارد میشد، حس عجیبی داشتم.

چند ثانیه بعد بدنم به شدت منقبض شد و توی دست بانو ارضا شدم.

همون طور که نفس نفس میزدم بانو دستش رو که پر از آب منی خودم که آغشته به آب خودشون بود رو بالا آورد جلوی لب هام گرفت:

-اب تو لیس بزن حیوون..دستم و نجس کردی..تشکر یادت نره

-بانوی من ..ممنون که..که به بنده حقیرتون... لطف کردید

پوزخندی زدن و به دستشون اشاره کردن:

-بجنب اون زبون بی مصرف و بکار بنداز

با اینکه تا به حال اینکار رو نکرده بودم، با اینکه قبلا حتی تصورش هم حالم رو بد میکرد اما اون لحظه تحقیر بالایی داشت و لذت میبرد.

بلافاصله زبونم رو بیرون آوردم و روی دستش کشیدم و تمام آبی که رو که کف دستش بود رو لیس زدم و انگشت هاش رو توی دهنم فرو بردم و میک زدم.

اینقدر محو اینکار شده بودم که یادم رفته بود بانو کنارم وایسادن.

کارم که تموم شد با همون دست سیلی محکمی توی صورتم زدن:

-کافیه حیوون

دوباره دوش رو باز کردن و دستشون رو شستن و بدنم رو خیس کردن:

-دستات و بزار روی دیوار و کمی خم شو.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۴

نفس نفس میزدم..

حالم بد بود..

زیر دست بانو مثل خمیر بازی شکل میگرفتم و هر لحظه بیشتر تشنه این بازی میشدم.

طبق دستورشون جاگیر شدم،دستم رو به دیوار تکیه دادم و باسنم رو عقب دادم و کمی پاهام رو باز کردم.

باسنم رو خشن نوازش کرد و بعد انگشتش رو روی سوراخم کشید:

-بزودی این سوراخ تنگت و گشاد میکنم و بعد از اون زیر خواب خودم میشی

وای باورم نمیشد..

با تصورش ک.یرم دوباره سفت شد،این تحقیر رو میخواستم اون هم خیلی زیاد.

با نشستن شلاق روی پوستم از فکر بیرون اومدم.

ضربه های اول درد چندانی نداشت اما کم کم سوزش عجیبی روی پوست کمرم حس میکردم سوزشش که به زیر پوستم نفوذ میکرد و گوشتم رو ذره ذره به آتیش میکشید.

کم کم ناله هام بلند شد و هر چی بیشتر تلاش میکردم برای اروم موندن کمتر موفق میشدم.

این ضربات بی امان منی رو که همیشه ادعا داشتم در برابر درد مقاومم رو بی طاقت کرده بود.

از فرط درد التم فوراً خوابید و ناله هام تبدیل به التماس شد.

دست های بانو از دست های یک مرد سنگین و قوی تر بود و با هر ضربه درد وحشتناکی بهم هدیه میداد.

جنس شلاق جوری بود که حس میکردم هر بار که روی پوستم میشینه صد ها سوزن توی گوشتم فرو میره.

ضربه بیستم که روی کمرم نشست نعره بلندی زدم و دستم رو روی کمرم گذاشتم، زخم ایجاد شده جوری بود که گویی چاقو اون برش رو ایجاد کرده اما با داد بانو ترسیده به حالت قبل برگشتم.

نمیدونم ضربه چندم بود که دست از زدن برداشتن و شلاق رو از رخت آویز اویزون کردن و لبه وان نشستن :

-بیا اینجا

با ضعف شدیدی که داشتم برگشتم اما با دیدن بانو توی اون وضعیت پاهام به معنای واقعی شل شد و آب دهنم رو با شهوت قورت دادم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۵

با دیدن وضعیت بانو دوباره سفت و سخت شدن التم رو حس کردم.

باورم نمیشد تا این حد بی جنبه باشم، هیچ وقت چنین حسی رو با لانا تجربه نکرده بودم، همه چیز عادی بود و من یه مرد خوددار و مقاوم بودم اما حالا در مقابل این الهه هیچ قدرتی نداشتم.

بانو لبه وان نشسته بود پاهش رو اونقدری باز کرده بود که میتونستم نیمی از آلت زیباشون رو ببینم.

بدون اختیار زانو زدم و به همون صورت جلو رفتم.

به مقابل پاهشون که رسیدم دولا شدم و روی تک تک ناخن هاشون بوسه زدم و بعد بلند شدم تا ببینم بانو چه بازی در نظر گرفت.

با تحقیر نگاهی به التم که در حال انفجار بود؛ کردن، یکی از پاهشون رو جلو آوردن و آروم روی التم کشیدن:

- باز که این هیولای بی جنبه بیدار شده..

و بعد سیلی آرومی بهش زد.

التم در حالت خوابیده بزرگ بود وقتی تحریک میشدم.....

با تماس پاشون با التم نفسم رو بریده بریده بیرون فرستادم و دوباره به اندام شون که حالا خشک شده بود نگاه کردم.

با طنازی پاهشون رو باز کردن و با دو انگشت لبه های ک.س شون رو از هم جدا کردن.

نفس میکشیدم یا نه؟

نمیدونم!

فقط یادمه مثل سگی که تیکه ای گوشت دیده آب از دهنم راه افتاده بود.

با پشت پا ضربه ای نسبتا محکم به بی.ضه هام زدن:

-سگ هیز..

دوباره ضربه محکم تری به لای پاهام کوبیدن:

-فکر کردی لیاقت داری التم رو حتی بو بکشی؟

با انگشت کلیتروس شون رو مالیدن و اه ریزی کشیدن:

- تو حتی لیاقت نداری با زبونت توالت رو تمیز کنی
داشتم برای لمس کردن شون میمیردم.

به موهام چنگی زدن و سرم رو بین پاهاشون بردن.

با ولع زبونم رو بیرون آوردم تا به التش لیس بزنم اما اجازه نمیدادن سرم رو جلو تر ببرم.
با تلاشی که کردم بلند خندیدن:

-بو بکش حیوون ..بو بکش

نفس عمیقی کشیدم..

من عاشق اینکار بودم،من این عطر رو دوست داشتم.

کم کم اجازه دادن نزدیک تر بشم.زبونم رو بیرون آوردم و مثل تشنه ای که به آب رسیده روی
آلت شون کشیدم و آبش رو میک زدم:

-جق بزن..یا لا

پاشون رو روی بی.صه هام کشیدن و من سریع التم رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به
مالیدن.

زبونم رو روی کلیتش کشیدم و میک زدم.

صدای نفس های تند و کشدارمون شبیه به ناله شده بود و خیسی التش نشون میداد غرق در
لذتن.

با ضربه های آرومی که هر چند لحظه به بی.صه هام میزدن بیشتر گر میگرفتم.

دوباره زبونم رو از پایین تا بالای التش کشیدم و کلیتش رو میک زدم.

چیزی نگذشت که انگشت هاش رو روی سرم فشار داد و با انقباض شدید بدنش به ارگاسم
رسیدن و بعد من هم با جهشی ارضا شدم و بی حال سرم رو روی پاهاشون گذاشتم.

آروم آروم انگشت هاشون توی موهام حرکت میکرد و من توی هیپروت سیر میکرد.

کمی که هر دو آروم شدیم ازشون جدا شدم.

دست های ظریف شون رو توی دستم گرفتم و با بوسه های عمیق ازشون تشکر کردم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۶

چند روزی بود بانو به شدت گرفتار امور بودن و کمتر به من توجه میکردن.

گاهی صبح زود میرفتن و آخر شب خسته بر میگشتم.

روی تخت که دراز میکشیدن دستور میدادن پاهاشون رو اینقدر ماساژ بدم تا خواب شون ببره.

تنها امیدم این بود که تا صبح زیر پاهاشون میخوابیدم.

ولی کم کم صبرم داشت تموم میشد، دل تنگ بودم و این دلتنگی دمار در میآورد.

هر روز کلافه تر میشدم و به فکر راهی بودم تا بتونم توجه شون رو جلب کنم تا باهام کمی باز کنم.

بالاخره تصمیمم رو میگیرم، جراتم رو جمع کردم و به طرف دفترشون راه افتادم.

پشت در مکشی کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا هیجانم رو کنترل کنم.

حتی فکر به عواقب کارم باعث میشد لبخندم کش بیاد.

آروم تر که شدم تقه ای به در زدم و بدون اینکه اجازه ای صادر بشه وارد اتاق شدم.

با ورودم به خانوم ها نگاه گذرای کردم و چهره دست و پا جلو رفتم.

بانو اول با تعجب و بعد با خشمی وصف ناپذیر بهم خیره شد.

ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود اما سعی میکردم توجهی بهش نکنم.

هر تنبیهی که برام در نظر میگرفتن با جون و دل قبول میکردم به شرطی که بعدش بهم توجه کنن.

جلوی پاهاشون که رسیدم خم شدم تا کفش هاشون رو ببوسم اما اجازه ندادن.
با عصبانیت به موهام چنگ زدن، سرم رو بلند کردن و سیلی محکمی توی صورتم کوبیدن:
-کی بهت اجازه داد بیای اینجا حروم زاده؟.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۷

حالا که به چشم هاشون نگاه میکردم از کارم پشیمون بودم.
ترسی که توی وجودم رخنه کرده بود به کنار من باعث شدم بانوم عصبانی بشن و پیش بقیه بانوها این اصلا خوب نبود.
با شرمندگی به بقیه خانوم ها نگاه کردم که با لبخند تحقیر کننده ای بهم نگاه میکردن.
اما توی همین وضعیت هم نفس هام تند و کشدار شده بود.
با دادی که بانو زدن دوباره به طرفشون برگشتم :
-پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی حیوون؟

باید حرفی میزد، باید چیزی میگفتم تا بفهمن که از کرده خودم پشیمونم:
-بانوی من غلط کردم..لطفا بنده حقیر تون و ببخشید..فقط ..فقط دلم براتون تنگ شده بود دیگه طاقت دوری تون و نداشتم.
با شنیدن حرفم کمی از خشم شون کم شد، میتونستم برق رضایت و ترحم رو توی نگاه شون ببینم.

با صدای یکی از خانوم ها چشم از چشم های خوش رنگ شون گرفتم:
-بهتره تنبیه بشه تا یاد بگیره سرپیچی چه عواقبی داره
بانو سری تگون دادن و از روی میز زنگ کوچیکی رو برداشتن و تگون دادن.

با صدا در اومدنش بلافاصله خدمتکاری وارد اتاق شد:

-امر بفرمائید بانوی من

- یک کاسه یخ ،دیلدوی سایز بزرگ و یه دست بند بیار ..سریع

-چشم بانوی من

خدمتکار تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد و من رو با ترسی که توی جونم افتاده بود تنها گذاشت.

بانو همون طوری که به موهام چنگ زده بودن سرم رو روی پاهاشون فشار داد:

-کفشام و برق بنداز.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۸

چند دقیقه ای بود مشغول تمیز کردن کفش های بانو بودم و ایشون بی توجه به من با بقیه خانوم ها در مورد مسائل کاری حرف میزد.

اما من خوشحال بودم که اونجام با اشتیاق زبونم رو روی نیم بوت شون میکشیدم و میبوسیدم و لبخندم از روی چهره ام محو نمیشد.

چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

همون طور مشغول بودم که در باز شد و خدمتکار با وسایل توی دستش وارد شد.

همه چیز رو روی میز گذاشت و بعد از تعظیم بیرون رفت.

بانو ضربه ای به لب هام زد:

-بسه...برگرد طرف خانوم ها و سجده کن

با خجالت بلند شدم و روبروی خانوم ها سجده کردم:

-سوراخت و خیس کن

انگشت هام رو به آب دهنم آغشته کردم و سوراخم رو خیس کردم.

یکی از خانوم ها کفشش رو جلوی صورتم گرفت:

-تا بانو کارشون تموم بشه کفشام و تمیز کن

چشم بانوی من

نوک تیز کفش شون رو توی دهنم فرو کردم و شروع کردم به مکیدن.

بانو اسپنک محکمی به کیلم زد، از سر لذت اهی کشیدم.

دوباره اسپنک محکم تری زدن.

دست های ظریف شون درد زیادی منتقل نمیکرد اما باعث میشد لذت ببرم و التم هر لحظه سفت تر میشد.

سوزش خفیفی که احساس میکردم برام حکم سرگرمی داشت.

کم کم صدای ناله هام بلند تر میشد که بانو دست از اسپنک زدن کشیدن و سوراخم رو با انگشت به بازی گرفتن، با درد کمی که به مقعدم وارد شد کمی خودم رو سفت کردم:

-شل کن خودتو حیوون.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۱۹

سعی میکردم خودم رو شل کنم و هیجانم رو کنترل کنم اما کار سختی بود.

بانو آروم و با حوصله دیلدو رو واردم کرد.

اسپنک نسبتاً محکمی روی کپلم زد:

-کیرت چرا سفت شده حرومزاده ..خودم امروز درست میکنم تا یاد بگیری یه سگ بی ارزش بیشتر نیستی

کفشی که توی دهنم بود اجازه نمیداد حرف بزنم اما فقط میتونستم ناله کنم.

دیلدو رو کمی عقب و جلو کرد و اون رو یکهو تا ته فرو کرد:

-انگار داره خیلی بهت خوش میگذره. بلند شو زانو بزن..

احساس پری میکردم و تگون خوردن توی این وضعیت سخت بود،اما با احتیاط بلند شدم و کنار پاهاشون زانو زدم.

حالا وه زانو زده بودم وضعیت فرق میکرد، دیلدوی لعنتی اینقدر کلفت بود احساس میکردم در حال جر خوردنم اما نمیتونستم اعتراضی کنم.

بانو بلند شدن، ظرف یخ رو آوردن و اون رو بین پاهام گذاشتن.

من و بقیه خانوم های توی اتاق با تعجب به کارهایشون نگاه میکردم.

بانو یکی از قالب یخ ها رو برداشتن و به الت سفت شده ام مالید.

بر اثر سرما خیلی زود التم خوابید و دیگه چیزی حس نمیکردم.

بانو با پوزخند خطرناکی سر التم رو به همراه بیضه هام توی ظرف یخ گذاشتن.

تمام تنم یخ کرده بود،از همه بدتر التم بود که داشت به نقطه انجماد میرسید.

اما بانو با آرامش پشت سرم رفت و دست هام رو هم با دست بند بست.

بعد با حالت وسوسه انگیزی به گوشم لیسی زد و آروم پچ زد:

-بهت خوش بگذره بیبی.....

لای پاهام یخ کرده بود و سرما هر لحظه بیشتر به جونم رسوخ میکرد اما بانو بی توجه به من با خانوم ها حرف میزد.

حالم بد بود و لرز میکردم و دلم میخواست بلند شم و از اونجا فرار کنم.

بی.ضه هام یخ زده بودن، ک.یرم بی حس شده بود و حس میکردم عملا به عنوان یه مرد دیگه کارایی ندارم اما نگاه های تحقیر آمیز خانوم ها داغم میکرد.

تناقض جالبی بود از درون گر میگرفتم و دوباره خنک میشدم، یخ میزد.

از طرفی هم دیلدوی کلفتی که توی سوراخم بود به دیوارهای مقدم فشار وارد میکرد و هر لحظه حالم خراب تر میشد.

میخواستم آروم باشم تا بانو به حرفش ادامه بده و مزاحم شون نشم اما طاقتم تموم شده بود و وول خوردن هام شروع شده بود.

آروم ناله میکردم و دلم میخواست توجه بانو رو جلب کنم.

اما دریغ!

بالاخره جلسه تموم شد، بانو نگاهی به چشم های ملتسم کرد و رو به خانوم ها گفت:

- خانم ها خسته نباشید..اگر مایلید بمونید و توی تنبیه این توله سگ بهم کمک کنید

سما:کیه که نخواد اتفاقا چند روزه سادیسمم تخلیه نشده

هلن:کاش جرمی رو هم میاوردم بیشتر خوش میگذشت

انا خانوم که کفش هاش رو با زبونم تمیز کرده بودم بلند شد و روبروم نشست.

دستش رو توی یخ هایی که تقریبا آب شده بود فرو کرد و بی.ضه رو توی دستش گرفت و کمی فشار داد اما من هیچ حسی نداشتم، نه دستشون رو حس میکردم نه فشاری که وارد میکردن..

فقط ازشون ممنون بودم که با گرمای دستشون اون حالت یخ زدگی رو کم می کردن.
اما یادم نبود با خانوم هایی طرفم که سادیسم دارن و از تحقیر مرد ها لذت میبرن.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲۱

انا با پوزخند خاصی ظرف یخ رو کنار گذاشت و با دست دیگه اش گونه ام رو نوازش کرد:
-کوچولوی بیچاره دیگه تموم شد

جوری گفت که حس کردم که میگه این تنبیه تموم شد و شکنجه جدیدی داره شروع میشه.
با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به بانو نگاه کردم، اما اون با لذت خاصی به چهره مستأصلم نگاه میکرد.

انا همون طور که بلند میشد بی.ضه هام رو گرفت، کشید و مجبورم کرد با دست های بسته و دildوی کلفت توی سوراخم بلند بشم.

با هزار بدبختی بلند شدم تا بیشتر التم رو نکشه و درد کمتری بکشم.
اما اون به این راحتی راضی نمیشد، من رو به همون صورت با خودش کشید تا به طرف میز رفت.
وسایل روش رو کنار زد و دستور داد روی میز خم بشم.

چشمی گفتم و روی میز خم شدم:

-پاهات رو باز کن تا جوری که همه چیزو معلوم باشه..

نفس عمیقی کشیدم و پاهام رو باز کردم هر چند خجالت میکشیدم بخاطر آلت سفت شده ام و دildویی که توی سوراخم بود.

انا من رو رها کرد و به طرف کیفش رفت:

- من امروز برای جاستین یه هدیه ویژه گرفته بودم اما دلم میخواد قبلش اون رو روی این توله امتحان کنم

بانو با کنجکاوی به خانومای دیگه نگاه کردن و بعد بلند شدن و به طرف من اومدن.

کپل هام رو چنگ زدن و محکم فشار دادن.

ناله ای از سر لذت کردم، بانو یکی از کپل هام رو کشید و بعد به دیلدو رو فشاری داد و همونجا چرخوند.

با برخورد دیلدو به پروستاتم ناله بلندی کردم.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲۲

انا بالاخره برگشت و پشت سرم بین پاهام نشست، بخاطر حضور بانو جرات نداشتم به عقب برگردم و ببینم که قراره چه بلایی سرم بیارن.

بانو کل التم رو توی دستش گرفت و انا با طناب ظریفی دورش رو محکم بست و بعد با رها شدن التم حس کردم وزنه سنگینی اون رو به طرف پایین میکشه.

نعره بلندی زدم و خواستم بلند شم یا التم رو توی دستم بگیرم اما بانو اجازه نداد بلند شم، دست هامم بسته بود و نمیتونستم، حتی اجازه نداشتم تکون بخون بخورم و فقط داشتم درد میکشیدم.

با تقلایی که کردم همه خانوم ها بلند خندیدن:

بانو: تقلا نکن احمق.. قراره امروز حسابی بهت خوش بگذره

-بانو.. اخ.. درد میکنه.. داره کنده میشه.. خیلی سنگینه

انا با بدجنسی ضربه ای به گوی ها زد:

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده که اینجوری اه و ناله میکنی..

عزیزم این توله سگ خیلی نازک نارنجیه

-اره به گمونم باید یکم بهش سخت بگیرم

بانو ازم جدا شد و لباس هاش رو در آورد:

-خوب خانوم ها وقت خوش گذروندنه

این توله سگ آماده ست بهمون لذت بده

بانو کاملاً لخت شد و من نگاهم روی اندام زیباشون خیره موند.

شورت شون رو که درآورد جلوی صورتم گرفت:

-بو بکش..یاالا

با کمال میل بینیم رو توی شورت فرو کردم و عمیق بو کشیدم و عطر خوش بانو رو به ریه هام کشیدم.

غرق لذت بودم که شورت رو عقب کشید و اون رو مثل کلاه روی سرم کشید.

داشتم از خوشی میمردم،من جون میدادم برای تحقیر های بانو.

خانوم های دیگه لخت شدن و روی مبل نشستن اما در کمال تعجب دیدم که بانو به طرف سما رفت،به موهاش چنگ زد و اون رو روی زمین کشید:

-با اجازه کی روی مبل نشستی ماده سگ؟

- با.. بانو..لطفا..رحم کنید..امروز نه..خواهش میکنم

بانو پاش رو لای پای سما برد و التش رو با کفشش لمس کرد و اون رو بیرون کشید:

-نکنه یادت رفته یه حیوون حشری بیشتر نیستی؟.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲۳

باورم نمیشد، سما یه سوئیچ بود و حالا بانو اون رو در برابر ما تحقیر میکرد و خوب میدونستم اون هم مثل من از این بازی تحقیرآمیز لذت میبره.

سما حالا مثل یه توله سگ آروم زیر پاهای بانو نشسته بود و ایشون با اقتدار بهش نگاه میکرد و من با دیدن این صحنه هر لحظه حالم خراب تر میشد.

بانو موهایش رو همون طور که میکشید به طرف من آورد و لای پاهام نشوند.

سرم رو کمی بر گردوندم تا راحت تر همه چیز رو ببینم، سما نگاهی به من کرد و بعد به بانو ماریانا.

بانو بدون مقدمه چینی و آمادگی قبلی دیلدو رو توی یه حرکت سریع از توی سوراخم بیرون کشید و سر سما رو لای باسنم فرو کرد:

-سوراخش و بلیس..میخوام ناله های این توله رو بشنوم

سما سرش رو عقب برد و میخواست که امتناع کنه اما هلن از جاش بلند شد، ترکه ای از توی گلدون کنار میز برداشت و به طرف مون اومد.

پشت سما ایستاد و اون رو محکم روی باسن لختش زد جوری که از صدای برخوردش ترسیدم و کمی توی جام پریدم:

-ماده سگ به جایی رسیدی که از دستور بانو سرپیچی میکنی؟

- ببخشید..ولی من..من

بانو پوزخند خطرناکی زد و کمی خم شد و گونه سما رو نوازش کرد:

-ایرادی نداره ..وقتی تمام شب توی قسمت برده ها خوابید و تا صبح ک.س و کونش جر خورد
اطاعت رو یاد میگیره

-بانو غلط کردم منو اونجا نفرستید..تورو خدا من ازشون میترسم..اون دفه خیلی سخت گذشت..هر
کاری بگید میکنم..التماس میکنم
-فعلا کارت و انجام بده..بجنب

سما بلافاصله جلوتر اومد، کپل هام رو با دو دست گرفت و کمی از هم فاصله داد و زبونش رو روی
سوراخم کشید.
دیگه مهم نبود توی این اتاق چه اتفاقی میوفته اون لحظه فقط این مهم بود که سما داره مقدم
رو لیس میزنه.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲۴

بانو ترکه رو از هلن گرفت،اون رو توی هوا تکونی داد و ضربه بعدی رو روی باسن سما زد.
دخترک از سر درد جیغی خفه ای کشید و با ترس به کارش سرعت داد:
-زبونت و فرو کن توش..میخوام با زبونت سوراخش و بکنی
وای بهتر از این نمیشد،داشتم توی ابرا سیر میکردم.

سما بی توجه به ترکه ای که میخورد خیلی سریع زبونش رو لوله و اون رو توی مقدم فرو کرد.
ناله میکردم و حال خودم رو نمیفهمیدم.

از این حجم لذت داشتم روانی میشدم

سما ماهرانه با زبونش توی سوراخم تلمبه میزد و بعد میک محکمی به سوراخم میزد.

بانو بی رحمانه باسنش رو با ترکه میزد و اشک های سما جاری شده بود.

اما اون هم مثل من از سر لذت اه و ناله میکرد.

با بلند شدن صدای ناله انا به سختی چشم باز کردم و به هلن و انا نگاه کردم که روی مبل همدیگه رو بغل کرده بودن و همون طور که هم رو میبوسیدن به بدن همدیگه دست میزدن و سینه ها و باسن هم دیگه رو دستمالی میکردن.

صدای ناله ها و ترکه ای که روی پوست سما مینشست حال من رو بیشتر خراب میکرد، بدنم گر میگرفتم و دلم میخواست ارضا بشم اما التم توی وضعیتی نبود که بتونه سفت بشه و فشاری که روش بود باعث میشد نتونم کاملاً لذت ببرم.

سما با دستور بانو به کارش سرعت بخشید و تند تر توی سوراخم تلمبه میزد و میلیسید جوری که آب دهنش تا روی بی.ضه هام شره کرده بود.

بالاخره بانو دست از زدن برداشت، موهای سما رو کشید و به طرف هلن و انا هول داد:

- میتونید از این ماده سگ استفاده کنید.....

#سرزمین_ارزوها

#پارت_۲۵

هلن بلند شد و موهای سما رو گرفت و اون رو جلو کشید و مجبورش کرد زانو بزنه.

نگاهی به اندام ریزه میزه اش کرد، نوک سینه اش رو گرفت و محکم فشار داد:

-خب خب ببین اینجا چی داریم..بلند بگو چی هستی؟

سما ناله ای کرد و به سختی گفت:

-هر چی..هر چی شما بگید

-بلند بگو

- من سگ تونم ..اخ من توله تونم

من هر چی بگید هستم

انا خنده تحقیر امیزی کرد، پشت سرش نشست، دستش رو لای پاهاش رسوند و شروع کرد به مالیدن ک.س سما:

-ببین چه حالی هم میکنه..لوله آب اینجا ترکیده

و بعد سیلی محکمی بهش التش زد.

سما ناله بلندی کرد و ازشون تشکر کرد بابت اینکه پاهاش بازی میکنن.

بانو اجازه نداد بیشتر بهشون نگاه کنم.

موهام رو کشید و دستور داد چهار دست و پا بشم.

فوری اطاعت کردم و چهار دست و پا شدم،همون طور که موهام رو میکشید من رو دنبال خودش کشید.

درد موهام از یه طرف،از طرف دیگه با هر قدمی که بر می داشتم وزنه هایی که به التم بسته شده بود تکون میخورد و درد وحشتناکی لای پاهام میپیچید و دلم میخواست نعره بزنم.

هلن و سما و انا با هم مشغول بودن و صداشون حالم رو بد میکرد اما فقط نگاهم به باسن بانو بود که جلوم حرکت میکرد و با هر قدم کپل هاش به طرز وسوسه انگیزی میلرزید.

بالاخره این شکنجه تموم شد و بانو روی مبل خودشون نشست.

نگاهم به بالا رفت و سینه هاشون رو نگاه کردم که پاهاش رو از هم باز کرد و روی دسته مبل گذاشت.

با دیدن التش که بخاطر خیسی برق میزد آب دهنم رو با شهوت قورت دادم.

اینقدر این منظره زیبا بود که حاضر بودم تا صبح بخش خیره بشم.

با اشاره شون جلو رفتم،به موهام چنگ زدن و سرم رو جلوی الت شون بردن:

-برام میلیسی تا ارضا بشم

نفس گر گرفته ام رو روش پخش کردم و زبونم رو بیرون آوردم.

دیگه یادم رفته بود آلت خودم اسیر شده.

کلیتروسش رو توی دهنم کشیدم و میک زدم بانو ناله بلندی کردن و سرم رو بیشتر فشار دادن.

زبونم رو از پایین تا بالا روی التشون کشیدم.

سرم رو بلند کردم و با التماس گفتم:

..بانو لطفا ازادم کنید دارم میمیرم

-هنوز بخاطر غلط اضافه ای که کردی تنبیه نشدی..فعلا لذت ببر چون معلوم نیست کی اجازه

بدم ارضا بشی

ناله ای از سر ناامیدی کردم و دوباره زبونم رو روی التش کشیدم...

با هر لیزی که میزدم بانو موهام رو میکشید و با تگون خوردن بدنم گوی ها تگون میخوردن و

بیشتر درد میکشیدم.

با زبونم به کنار کلیتشون کشیدم و با میک محکمی که زدم ارضا شدن و بی حال موهام رو ول

کردن.....

#پایان